THE HEROES OF OLYMPUS

BOOK FOUR

THE HOUSE OF HADES

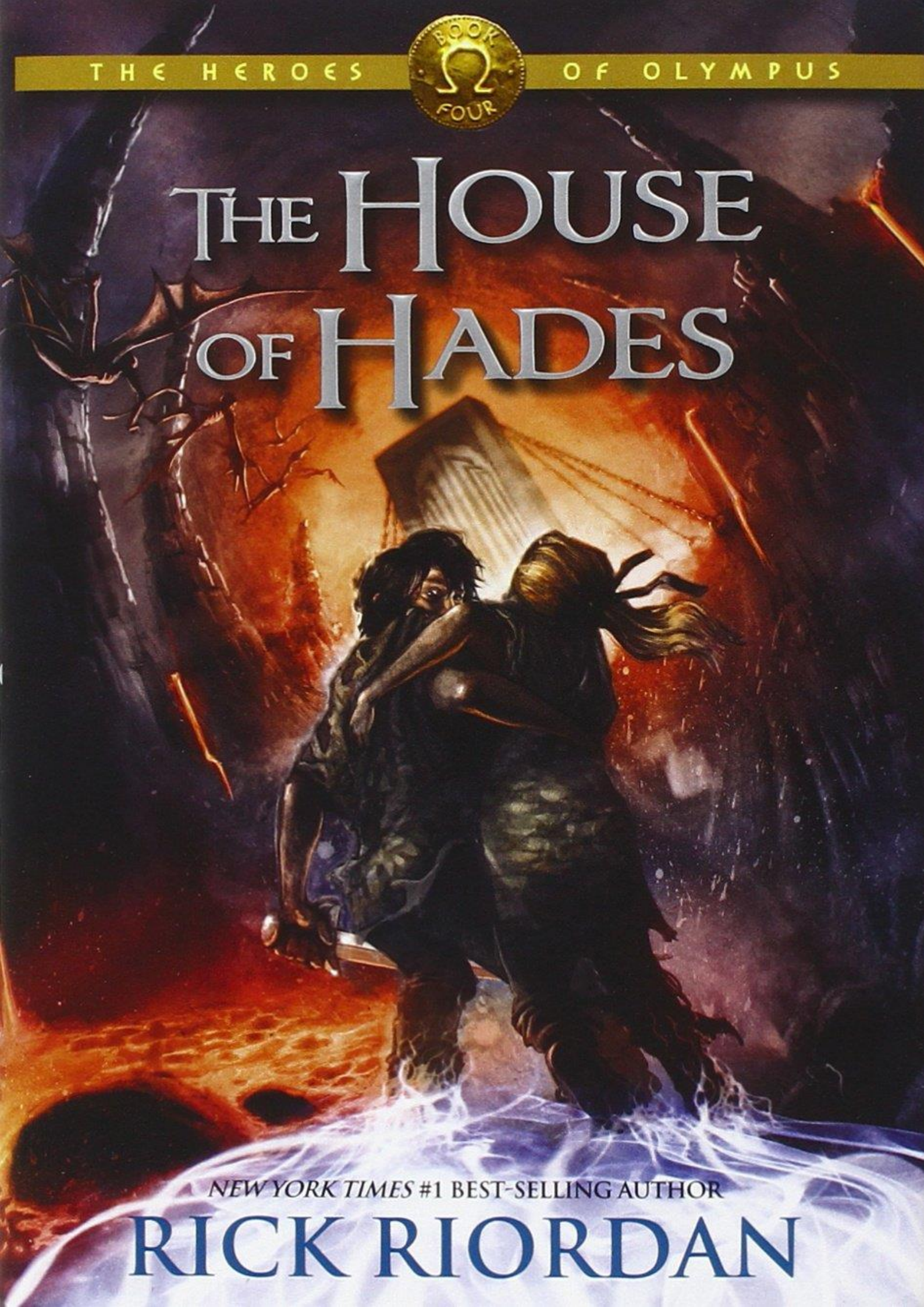

NEW YORK TIMES #1 BEST-SELLING AUTHOR

RICK RIORDAN

قهرمانان المپ

جلد چهارم

خانه‌ی هادس

نویسنده: ریک ریوردان

مدیر پروژه: Eyad Saí

کاری از وبگاه ادبی هزارتو

صفحه آرا: R.A.AVENGER

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد.
در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود.

لئو

مترجم: پرنیان

ویراستار: Phoenix

چند روز اول بدترین روزها بودند.

شب هوا سرد شد، حتی در ساحل و در فصل تابستان، او هم با باقیمانده‌های میز ناهارخوری کالیپسو آتش درست کرد، این کار کمی سر حالش آورد.

در طول روزها، او دور تا دورِ جزیره را پیمود و هیچ‌چیز جالبی پیدا نکرد، مگر اینکه شما به ساحل‌ها و دریایی که از هر سو بی‌انتهاست علاقه داشته باشید. سعی کرد در رنگین‌کمانی که از بخارِ دریا پدید آمده یک پیام آیریس بفرستد، اما شناسی نداشت. او هیچ دراخمایی برای پیشکش نداشت و ظاهراً الهه آیریس به پیچ و مهره‌ها علاقه‌مند نبود.

او حتی رویا هم نمی‌دید که برایش غیرمعمول بود، یا برای هر نیمه خدای دیگری، پس هیچ خبری نداشت که در دنیای بیرون دارد چه اتفاقاتی می‌افتد. آیا دوستانش از شر خیونه راحت شده بودند؟ آیا داشتند دنبالش می‌گشتند، یا برای تکمیل جست و جو ب سمت اپیروس حرکت کرده بودند؟

او حتی مطمئن نبود که به چه چیزی باید امیدوار باشد.

رویایی که در آرگو ۲ داشت، بالأخره برایش معنا پیدا کرد، وقتی که بانوی جادوگر ِبد ذات به او گفته بود که یا از صخره‌ای به درون ابرها بپرد و یا در تونلی تاریک سقوط کند، جایی که اصواتِ شبح‌وار زمزمه می‌کردند. آن تونل حتماً

نمایانگر خانه‌ی هادس بوده که حالا لئو هرگز نمی‌دیدش. او صخره را انتخاب کرده بود، سقوط از آسمان به روی این جزیره‌ی احمقانه.

اما در رویا، به لئو یک حق انتخاب داده شده بود. در زندگی واقعی، او هیچ انتخابی نداشت. خیونه به راحتی او را از روی کشتی‌اش کنده بود درون مداری پرتاب کرده بود. کاملاً غیرمنصفانه.

بدترین بخش اینجا گیر افتادن؟ حساب روزها داشت از دستش در می‌رفت. او یک صبح از خواب بیدار شد و نمی‌توانست به خاطر آورد که سه شب در اوجیجیا بوده است یا چهار شب.

کالیپسو هم کمک زیادی نمی‌کرد. لئو در باغ با او رو به رو شد، اما او فقط سرش را تکان داد: «تشخیص زمان اینجا سخته.»

عالی بود. تمام چیزی که لئو می‌دانست این بود که یا یک قرن گذشته بود و جنگ با گایا چه خوب چه بد تمام شده بود، یا اینکه فقط پنج دقیقه از بودنش در اوجیجیا می‌گذشت.

تمام زندگی او می‌توانست در زمانی که دوستانش در آرگو ۲ صرف صبحانه خوردن می‌کنند بگذرد.

به هر حال او نیاز داشت تا از این جزیره برود.

کالیپسو یک جورهایی برایش دلسوزی می‌کرد. او خدمتکاران نامرئی‌اش را می‌فرستاد تا کاسه‌های تاس کباب و جام‌های شربت سیب را در کناره‌ی باغ بگذارند.

او حتی چند دست لباس تازه فرستاد، پیراهن و شلوارهایی از کتان ساده و رنگ نشده که احتمالاً خودِ کالیپسو با چرخ بافندگی‌اش درست کرده بود. آن‌ها کاملاً اندازه بودند، لئو متعجب بود که کالیپسو چگونه اندازه‌های او را بدست آورده. شاید او فقط از الگوی عمومی‌اش برای مردهای لاغر و استخوانی استفاده کرده بود.

به هر حال لئو از داشتن لباس‌های جدید خوشحال بود، چون لباس‌های قدیمی‌اش حسابی بو می‌دادند و سوخته بودند. معمولاً لئو وقتی آتش می‌گرفت می‌توانست جلوی سوختن لباس‌هایش را بگیرد، اما این کار تمرکز می‌خواست. بعضی وقت‌ها در کمپ، اگر بهش فکر نمی‌کرد، هنگامی که در کوره‌ی آهنگری داغ روی چند پروژه فلزی کار می‌کرد، به پایین نگاه می‌کرد و متوجه می‌شد که لباس‌هایش سوخته‌اند، البته به جز کمربند ابزار جادویی‌اش و یک دست لباس زیر که داشتند دود می‌کرد. یک جورهایی خجالت‌آور بود.

علی‌رغم هدیه‌ها، واضح بود که کالیپسو نمی‌خواست او را ببیند، یک بار لئو کله‌اش را دزدکی داخل غار کرده بود و کالیپسو از کوره در رفت، فریاد زد و به سمت کله‌اش قابلمه پرت کرد.

بله او قطعاً در تیم لئو بود.

در نهایت مجبور شد یک اردوگاه ماندگار تر نزدیک پیاده رو، جایی که ساحل به تپه‌ها می‌رسید برپا کند. در آن صورت او به اندازه‌ی کافی نزدیک بود تا غذاهایش را بردارد، اما لازم نبود تا کالیپسو او را ببیند و به جنون قابلمه پرت کردن دچار شود.

لئو با چسب و کرباس برای خودش یک چارتاقی درست کرد. یک گودال برای روشن کردن آتش حفر کرد. او حتی موفق شد تا که با شاخه‌های خشکیده‌ی سدر و چوب‌هایی که آب به ساحل آورده برای خودش یک نیمکت و میز کار بسازد. او ساعت‌ها برای تعمیر گوی ارشمیدس وقت صرف کرد، تمیزش کرد و مدارهایش را تعمیر کرد. برای خودش یک قطب‌نما ساخت اما با وجود تمام تلاش‌هایش سوزنِ قطب‌نما دیوانه‌وار می‌چرخید. لئو حدس می‌زد که یک چی پی اس هم بی‌فایده می‌بود. این جزیره طراحی شده بود که خارج از نقشه باشد. غیرممکن برای ترک کردن.

او اسطرلاب قدیمی برنزی ای را که در بولونیا برداشته بود را به یاد آورد، همانی که کوتوله‌ها گفته بودند اودیسیوس آن را ساخته. ته دلش به این مشکوک بود که اودیسیوس وقتی آن را می ساخته مشغول فکر کردن به این جزیره بوده؛ اما متأسفانه لئو آن را در کشتی کنار بوفورد، میز شگفت‌انگیز جا گذاشته بود. در کنار آن، کوتوله‌ها به او گفته بودند اسطرلاب کار نمی‌کند. چیزی راجع به کریستالِ گمشده ...

او در ساحل راه می‌رفت، متعجب از اینکه چرا خیونه او را به اینجا فرستاده بود، البته اگر گمان می‌داشت که اینجا بر زمین فرود آمدنش حادثه نبوده است. چرا به جایِ این کار او را نکشته بود؟

شاید خیونه می‌خواست او تا ابد در بلاتکلیفی باشد. شاید او می‌دانست خدایان آن‌قدر ناتوان شده‌اند که نمی‌توانند به اوجیجیا توجهی نشان دهند؛ و این‌گونه بود که جادوی جزیره از کار افتاده بود. این می‌توانست دلیلی باشد که به خاطرش کالیپسو هنوز در جزیره گیر افتاده بود؛ و دلیل اینکه چرا هیچ کلک جادویی ای برای لئو ظاهر نمی‌شود.

یا شاید جادوی این مکان درست کار می‌کرد. خدایان با فرستادن مردان خوش تیپ و شجاع که به محض اینکه کالیپسو به آن‌ها علاقه‌مند می‌شد ترکش می‌کردند او را تنبیه کرده بودند. شاید اشکال همین جا بود. کالیپسو هرگز به لئو علاقه‌مند نمی‌شد. او می‌خواست لئو برود. در نتیجه آن‌ها در این چرخه‌ی معیوب گیر کرده بودند. اگر این نقشه‌ی خیونه بود ... واو. تیم خراب کنِ بزرگ.

سپس یک صبح لئو کشفی کرد و اوضاع حتی پیچیده ترحم شد.

لئو مشغول قدم زدن روی تپه‌ها بود، نهر کوچکی را دنبال می‌کرد که از بین دو درخت سدر رد می‌شد. او این ناحیه را دوست داشت، تنها جایی در اوجیجیا بود که نمی‌توانستی دریا را ببینی، در نتیجه او می‌توانست وانمود کند که در یک جزیره گیر نیفتاده است. زیر سایه‌ی درختان، او تا حدودی حس می‌کرد که به کمپ دورگه‌ها برگشته و از جنگل به

سمت انبار شماره‌ی نه می‌رود. از روی نهر کوچک پرید، ولی به جای زمین نرم، پاهایش به چیزی بسیار سخت تر برخورد کردند.

کلنگ.

فلز.

با شور و شوق، لئو خاش و برگ‌ها را کنار زد تا اینکه درخششِ برنز پدیدار شد.

«اوه، پسر.» وقتی مشغول در آوردن تکه‌های فلز بود مثل یک دیوانه می‌خندید

او روحش هم خبر نداشت که چرا آن چیز آنجا افتاده. هفاستوس همیشه در حال پرتاب کردن تکه‌های خراب را از کارگاه خدا گونه‌اش به بیرون و پر کردن زمین را با تکه‌های فلز اسقاطی بود، اما چقدر احتمال داشت که مقداری از آن‌ها به اوجیجیا برخورد کند؟

لئو تعداد کمی سیم پیدا کرد، چند چرخ‌دنده‌ی خمیده، یک پیستون که ممکن بود هنوز کار کند و چند ورقه‌ی چکش خورده از برنز آسمانی. کوچک‌ترین به اندازه‌ی یک نعلبکی و بزرگ‌ترین به اندازه‌ی یک سپر جنگی.

خیلی نبودند، نه در مقایسه با انبار شماره‌ی نه یا حتی تدارکاتش در آرگو ۲؛ اما چیزی بیش از ماسه و سنگ بودند.

لئو به بالا و به نور خورشید که از میان شاخه‌های سدر چشمک می‌زد نگاه کرد: «بابا؟ اگه تو اینا رو اینجا برام فرستادی، متشکرم. اگه هم نفرستادی.. خب، به هر حال ممنون.»

او گنجینه‌اش را جمع کرد و آن‌ها را به اردوگاهش برد.

بعد از آن، روزها سریع تر می‌گذشتند و با یک عالمه سر و صدای بیشتر.

قبل از هر چیزی لئو با آجرهای گلی برای خودش یک کوره ساخت، تک‌تک آجرها با آتشِ دستان خودش پخته شده بودند. او یک سنگ بزرگ یافت که می‌توانست به عنوان پایه‌ی سندان استفاده‌اش کند، و شروع کرد به بیرون کشیدن میخ از کمربند ابزارش تا زمانی که میخ کافی برای ذوب کردن و ساختن یک ورقه برای سطح چکش‌کاری داشت.

وقتی که کارش تمام شد، شروع کرد به قالب‌گیری مجددِ قطعات برنز. هر روز به کوبیدن پتکش روی سندان ادامه می‌داد تا وقتی که سندانِ سنگی‌اش می‌شکست، یا انبرش خم می‌شد، یا هیزم‌هایش تمام می‌شد.

هر عصر خیس عرق و پوشیده در دوده غش می‌کرد؛ اما احساسی عالی داشت. حداقل او کار می‌کرد و تلاش می‌کرد تا مشکلاتش را حل کند.

اولین باری که کالیپسو به او سر زد، برای شکایت از سر و صدا بود.

کالیپسو گفت: «دود و آتش، صدای کوبیدن روی فلز تو کل روز. تو داری پرنده ها رو میترسونی و فراری میدی!»

لئو غرولند کرد: «اوه، نه پرنده ها رو نه!»

- امیدواری چی رو به سرانجام برسونی؟

لئو به بالا نگاه کرد و تقریباً شستش را با پتکش له کرد. آن‌قدر برای مدتی طولانی به فلز و آتش زل زده بود که فراموش کرده بود کالیپسو چقدر زیباست. به طرز آزاردهنده‌ای زیبا. کالیپسو آنجا ایستاده بود با نور خورشید روی موهایش، دامن سفیدش دور پاهایش در اهتزاز بود و سبدی از انگور و نان تازه پخته‌شده را زیر بازویش جا داده بود.

لئو سعی کرد شکم غرنده‌اش را نادیده بگیرد.

لئو گفت: «امیدوارم که از این جزیره برم. این چیزیه که تو می‌خوای، درسته؟»

کالیپسو ابروهایش را در هم کشید. سبد را کنار رختخواب لئو گذاشت. «دو روزه که چیزی نخوردی، کمی استراحت کن و بخور»

«دو روز؟» لئو حتی متوجه هم نشده بود که باعث شگفت زده شدنش شد، چون او غذا را دوست داشت؛ اما اینکه کالیپسو توجه کرده بود حتی بیشتر او را متعجب ساخت.»

زیر لب گفت: «ممنون. من، آه، تلاش می‌کنم که آروم تر چکش بکوبم.»

«هاه.» به نظر نمی‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

بعد آز آن، کالیپسو درباره‌ی سر و صدا یا دود شکایت نکرد.

دفعه‌ی بعدی که کالیپسو به دیدارش رفت، لئو مشغول انجام ریزه‌کاری‌های نهاییِ اولین پروژه‌اش بود. او را ندید تا زمانی که او درست از پشت سرش شروع به صحبت کرد.

- برات ...

لئو از جا پرید، سیم‌هایش را انداخت: «گاو های برنزی، دختر! اینطوری دزدکی منو نپا!»

کالیپسو امروز قرمز پوشیده بود. رنگ مورد علاقه‌ی لئو؛ که کاملاً بی‌ربط بود. او در قرمز واقعاً خوب به نظر می‌آمد. این هم بی‌ربط بود.

او گفت: «من دزدکی نمی پاییدمت. داشتم اینا رو برات میاوردم»

کالیپسو لباس‌های تا شده‌ای را که روی بازویش انداخته بود، نشانش داد: یک جفت شلوار جین و یک تی‌شرت جدید، یک ژاکت ارتشی ... صبر کن، آن‌ها لباس‌ها خودش بودند، به استثنای اینکه نمی‌توانستند باشند. ژاکت ارتشی اصلی‌اش ماه‌ها پیش سوخته بود. او وقتی به اوجیجیا رسید آن را نپوشیده بود؛ اما لباس‌هایی که کالیپسو در دستش نگه داشته بود کاملاً شبیه لباس‌هایی بودند که وقتی به کمپ دورگه‌ها رسید پوشیده بود، جز اینکه این‌ها بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند، تغییر داده‌شده بودند که بهتر اندازه‌اش شوند.

لئو پرسید: «چطور؟»

کالیپسو لباس‌ها را جلوی پای لئو گذاشت و خود را عقب کشید انگار او یک حیوان وحشی خطرناک بود: «میدونی که من یکمی جادو دارم. تو همش وسط لباسایی که بهت می‌دم آتش می گیری، پس فک کردم یه چیزی که کمتر قابل اشتعال باشه درست کنم»

- اینا آتش نمی‌گیرن؟

او شلوار را برداشت، اما شلوار دقیقاً شبیه جین‌های معمولی به نظر می‌آمد.

کالیپسو قول داد: «اونا کاملاً ضد حریقن. اونا تمیز میمونن و اگه یه وقت کمتر لاغر مردنی بودی بزرگ میشن تا اندازت باشن.»

«ممنون.» می‌خواست طعنه‌آمیز به نظر بیاید، اما او واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

لئو می‌توانست خیلی چیزها بسازد، اما یک لباس مقاوم در برابر آتش که خودبه‌خود تمیز می‌شد یکی از آن‌ها نبود.

- پس ... تو به نسخه تکراری دقیق از لباس مورد علاقه‌ی من درست کردی، تو گوگل سرچم کردی یا چیزی تو این مایه‌ها؟

کالیپسو اخم کرد: «معنیِ اون کلمه رو نمیدونم»

لئو گفت: «تو به من سر زدی، یه جورایی مثل اینکه به من یه هایی علاقه ای داری»

کالیپسو بینی‌اش را چین داد «من به این که هر روز یه دست لباس جدید برات درست نکنم علاقه دارم. من به این علاقه دارم که تو انقد بوی بد ندی و اطراف جزیره‌ی من قدم نزنی در حالیکه لباسات دارن میسوزن و دود میکنن.»

نیش لئو باز شد: «اوه، آره. تو واقعاً داره از من خوشت میاد.»

صورت کالیپسو حتی قرمزتر شد: «تو غیر قابل تحمل ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم! من فقط داشتم یه لطف رو جبران می‌کردم. تو فواره ی من رو درست کردی.»

لئو خندید: «اون؟» مشکل آن‌قدر ساده بود که تقریباً فراموشش کرده بود. یکی از ساتیرهای برنزی به پهلو چرخانده شده بود و جلوی فشار آب را گرفته بود، در نتیجه شروع به تولید صداهای آزاردهنده، بالا و پایین جنبیدن و برگرداند آب روی لبه‌ی استخر کرده بود. او چند وسیله در آورده بود و در حدود دو دقیقه تعمیرش کرده بود: «کار خاصی نبود. من وقتی وسیله ها درست کار نمی کنن، خوشم نمیاد.»

- و پرده‌های جلوی ورودیِ غار؟
- میله تراز نبود.
- و ابزار باغبونیم؟
- ببین، من فقط تیغه‌های قیچی رو تیز کردم، بریدن مو با تیغه‌ی کند خطرناکه؛ و قیچی‌های باغبونی فقط به یه روغن‌کاری تو لولاها نیاز داشتن و... .

کالیپسو با تقلید بسیار خوبی از صدای او گفت: «اوه، آره. تو واقعاً داره از من خوشت میاد.»

برای اولین بار لئو قادر به تکلم نبود. چشمان کالیپسو درخشیدند. او می‌دانست که کالیپسو دارد مسخره‌اش می‌کند، اما یک جورهایی بدجنسانه به نظر نمی‌رسید.

کالیپسو به میز کار او اشاره کرد: «داری چی می سازی؟»

«اوه.» لئو به آیینه‌ی برنزی که تازه سیم‌کشی‌اش را به گوی ارشمیدس تمام کرده بود نگاه کرد تصویرش شگفت‌زده‌اش کرد. موهایش بلند تر و مجعد تر و صورتش نحیف تر و تیز تر شده بود، شاید به خاطر اینکه چیزی نخورده بود. هنگامی که لبخند نمی‌زد چشمانش تیره و وحشی می‌شد. یک جورهایی شبیه تارزان، البته اگر تارزان در اندازه‌ی بسیار کوچک به شکل مردی از آمریکای لاتین بود.

لئو نمی‌توانست کالیپسو را برای این که از او دوری می‌کرد سرزنش کند.

لئو گفت: «آه، این یه وسیله ی دیدنه، ما یکی مثل این رو تو روم پیدا کردیم، توی کارگاه ارشمیدس. اگه بتونم راهش بندازم، شاید بتونم متوجه بشم که دوستام در چه حالن.»

کالیپسو سرش را تکان داد: «نه این غیرممکنه. این جزیره مخفیه، با یه جادوی قوی از دنیا جدا شده. حتی زمان اینجا مثل جاهای دیگه نمیگذره.»

- خب، تو باید یه جور ارتباط با بیرون داشته باشی. چطور فهمیدی که من قبلاً ژاکت ارتشی می پوشیدم؟

او موهایش را تاب داد، انگار سؤال او را ناخشنود می‌کرد: «دیدن گذشته جادوی ساده ایه، دیدن حال یا آینده، این یکی نیست.»

لئو گفت: «آره، خب. نگاه کن و یاد بگیر، خوشگله، من فقط این دو تا سیم رو وصل میکنم و ...»

صفحه‌ی برنزی جرقه زد و توده‌ی دود از کره بیرون آمد. شعله‌ی آتش از آستین‌های لئو بالا رفت. لئو پیراهنش را از تنش در آورد، پایین انداخت و روی آن پرید.

می‌توانست بگوید که کالیپسو در تلاش بود تا نخندد، اما از شدت تقلا می‌لرزید.

لئو اخطار داد: «یک کلمه هم نگو.»

کالیپسو نگاه مختصری به سینه‌ی عریان او که عرق کرده، استخوانی، و خط خطی با زخم‌های قدیمی از حادثه‌ی اسلحه‌سازی بود، کرد.

او به لئو اطمینان داد: «چیزی نبود که ارزش نظر دادن داشته باشه. اگه می‌خوای اون دستگاه کار کنه، شاید باید دست به دامن موسیقی بشی.»

لئو گفت: «درسته. هر وقت یه موتور بد کار میکنه، دوست دارم اطرافش تپ دنس برقصم. هر دفعه هم کار میکنه.»

کالیپسو یک نفس عمیق کشید و شروع به خواندن کرد.

صدایش همچون نسیمی سرد با لئو برخورد کرد، مانند اولین جبهه‌ی هوای سرد در تگزاس وقتی که گرمای تابستان بالأخره تمام می‌شود و تو می‌توانی باور کنی که ممکن است چیزها بهتر شود.

لئو کلمه‌ها را متوجه نمی‌شد، اما آوازش غم انگیز بود و تلخ و شیرین، به مانند این که او در حال توصیف خانه‌ای بود که هرگز نمی‌توانست به آن بازگردد.

خواندنش، بدون شک جادویی بود؛ اما مانند صدای مده آ که شخص را به خلسه وارد می‌کرد، یا حتی افسون سخنوری پایپر نبود. موسیقی هیچ‌چیزی از او نمی‌خواست. فقط به سادگی او را به یاد بهترین خاطراتش انداخت، ساختن چیزها با مادرش در کارگاه او؛ نشستن و تماشا کردن طلوع خورشید با دوستانش در کمپ. باعث شد دلش برای خانه تنگ شود.

کالیپسو آواز خواندن را قطع کرد. لئو متوجه شد که مانند یک احمق به او خیره شده بود.

کالیپسو پرسید: «هیچ شانسی بود؟»

«وایسا... آه...» لئو چشمانش را مجبور کرد تا دوباره به آیینه‌ی برنزی نگاه کنند: «هیچی»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

صفحه درخشید. تصاویر هولوگرامی بالایش درخشیدند و جان گرفتند.

لئو متوجه اتفاقات روزمره در کمپ دورگه‌ها شد.

هیچ صدایی نبود، اما کلاریس لارو از کابین اریز داشت دستورات را بر سر کمپ‌نشینان فریاد می‌زد و آن‌ها را به صف می‌کرد. برادران لئو از کابین نه باعجله به اطراف می‌دویدند، به همه زره می‌دادند و مسلحشان می‌کردند.

حتی کایرونِ سنتور هم برای جنگ لباس پوشیده بود. بالا و پایین صفوف یورتمه می‌رفت، کلاه‌خود پر دارش می‌درخشید و پاهایش را با ساق پوش‌های برنزی آراسته بود.

در مسافتی دور، ناوگان یونانی روی لانگ آیلند و آماده برای جنگ بودند. در موازات تپه‌ها، منجنیق‌ها آماده می‌شدند. ساتیرها در دشت‌ها گشت می‌زدند، پگاسوس سواران بالای سرشان چرخ می‌زدند، آماده برای حمله‌ی هوایی.

کالیپسو پرسید: «دوستاتن؟»

لئو سرش را به علامت تأیید تکان داد. صورتش کرخت شده بود: «دارن واسه جنگ اماده میشن»

- در مقابل کیا؟

لئو گفت: «نگاه کن»

صحنه عوض شد. دسته‌ی پیاده‌نظامی از نیمه خدایان رومی در میان تاکستانی رژه می‌رفتند. علامتی درخشان در دوردست خوانده می‌شد. کارخانه‌ی شراب سازی گلد اسمیت.

لئو گفت: «من قبلا این علامت رو دیدم، از کمپ دورگه‌ها خیلی دور نیست.»

ناگهان صفوف رومی‌ها به هرج‌ومرج گرایید. نیمه خدایان پراکنده شدند. سپرها افتادند. زوبین‌ها وحشیانه تاب خوردند، انگار کل گروه روی مورچه آتشی ایستاده بود. دو جسم پشمالویِ کوچک که لباس‌های نامتناسب و کلاه‌های پر زرق‌وبرق پوشیده بودند، به سرعت از میان تاکستان عبور می‌کردند. به نظر می‌آمد در یک آن همه جا هستند، به سر رومی‌ها ضربه می‌زدند، سلاح‌هایشان را می‌دزدیدند و کمربندهایشان را می‌بریدند که باعث می‌شد شلوارهایشان دور زانوهایشان بیافتد.

لئو نتوانست جلوی باز شدن نیشش را بگیرد: «اون دردسر سازای کوچولویِ خوشگل! اونا به قولشون عمل کردن.»

کالیپسو به جلو خم شد و کرکوپس‌ها را دید: «پسر عمو هاتن؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

لئو گفت: «ها، ها، ها، نه. یه جفت کوتوله که توی بولونیا دیدم. اونا رو فرستادم تا سرعت حرکت کمپ ژوپیتر رو پایین بیارن و اونا دارن انجامش می دن»

کالیپسو متعجب شد: «اما تا چه مدت؟»

سؤال خوبی بود. صحنه دوباره عوض شد. لئو اکتاویان را دید، آن مترسکِ بلوند بدجنسِ غیب گو. او در جایگاه پارکِ یک پمپ‌بنزین ایستاده بود و اطرافش را نیمه خدایان رومی و اس یو وی‌های سیاه احاطه کرده بودند. او میله‌ی بلندی را که در کرباس پیچیده شده بود بالا گرفت وقتی پارچه را کنار زد، عقابی طلایی در بالای میله درخشید.

لئو گفت: «اوه، این خوب نیست.»

کالیپسو اشاره کرد: «یه نشان رومی.»

- آره؛ و این یکی رعد و برق پرت میکنه، طبق گفته ی پرسی.

به محض اینکه لئو نام پرسی را بر زبان آورد، پشیمان شد. نگاه مختصری به کالیپسو انداخت.

می‌توانست در چشمانش ببیند که چقدر در حال تقلا بود، تلاش می‌کرد احساساتش را در ردیف‌های مرتب پاکیزه، همچون تارها در دستگاه بافندگی‌اش دسته‌بندی کند. چیزی که لئو را بیش از هر چیز شگفت‌زده کرد، موج عصبانیتی بود که احساس کرد. این حس فقط آزردگی یا حسادت نبود، او از دست پرسی به خاطر آسیب رساندن به احساسات این دختر عصبانی بود.

لئو دوباره روی تصویر هولوگرامی تمرکز کرد. حالا او یک تک سوار می‌دید، رینا، پراتورِ کمپ ژوپیتر که سوار بر یک پگاسوس قهوه‌ای روشن در میان طوفان می‌راند. موهای تیره‌ی رینا در باد پرواز می‌کردند. شنل بنفشش به اهتزاز درآمده بود و درخشش زرهش را نمایان می‌کرد. زخم‌های صورت و بازوانش در حال خونریزی بودند. چشمان پگاسوسش وحشی بود و دهانش به دلیل سواریِ سخت پهن شده بود؛ اما رینا مصمم به طوفان روبه رویش خیره شده بود.

در حینی که لئو مشغول تماشا بود، یک گریفون وحشی از میان ابرها شیرجه زد، پنجه‌هایش را در طول دنده‌های پگاسوس کشید، چیزی نمانده بود که رینا را پایین بیاندازد. او شمشیرش را کشید و با ضربه‌ای هیولا را پایین انداخت. بعد از چند ثانیه، سه ونتی ظاهر شدند. ارواحِ تاریکِ هوا مانند گردبادهای مینیاتوریِ آغشته به تندر می‌چرخیدند. رینا جسورانه فریاد زد و به سمت آن‌ها یورش برد.

بعد آیینه‌ی برنزی تاریک شد.

لئو فریاد زد: «نه! نه. الآن نه. بهم نشون بده که چه اتفاقی میافته!» او محکم بر آیینه کوبید: «کالیپسو، می تونی یه بار دیگه بخونی یا یه چیزی مثل اون؟»

کالیپسو به او چشم‌غره رفت: «حدس می زنم اون دوست دخترته؟ پنه لوپه ی تو؟ الیزابتِ تو؟ آنابثِ تو؟»

چـی؟ لئو نمی‌توانست این دختر را درک کند. نصف چیزهایی که او می‌گفت با عقل جور در نمی‌آمد: «اون ریناست. دوست دخترم نیست! من نیاز دارم بیشتر ببینم! من نیاز دارم...»

«نیاز»، صدایی در زمین زیر پایش غرید. لئو تلوتلو خورد، ناگهان احساس کرد که روی سطح یک ترامپولین ایستاده است.

«یک کلمه ی بیش از حد استفاده شدست. نیاز.» یک پیکر انسانی چرخان از ماسه‌ها جوانه زد

الهه‌ای که لئو کمترین علاقه را نسبت به او داشت. بانوی گل، پرنسس لجن‌های مستراح، خود گایا.

لئو یک جفت انبردست به سویش پرتاب کرد. متأسفانه او جامد نبود و آن‌ها درست از وسطش رد شدند. چشمانش بسته بودند، اما او دقیقاً خواب به نظر نمی‌آمد. او یک لبخند روی صورت غبارآلود شیطانی‌اش داشت انگار که مشتاقانه در حال گوش دادن به آهنگ مورد علاقه‌اش بود. جامه‌ی شنی‌اش تا می‌شد و تکان می‌خورد و لئو را به یاد باله‌های موج‌دار هیولای میگویی ای که در آتلانتیک با آن مبارزه کردند می‌انداخت. حاضر بود روی پول‌هایش شرط ببندد که گایا از آن هیولا هم زشت تر بود.

گایا گفت: «تو می‌خوای زندگی کنی. تو می‌خوای به دوستات بپیوندی؛ اما به این کار نیازی نداری، پسر بیچاره‌ی من. این کار هیچ‌چیزی رو تغییر نمی‌ده، دوستات در هر صورت می‌میرن.»

پاهای لئو لرزیدند. از این موضوع متنفر بود، اما هر وقت این جادوگر آشکار می‌شد، احساس می‌کرد دوباره هشت ساله است، گیر افتاده در اتاق انتظار فروشگاه ماشین مادرش و به صدای شیطانی آرامش‌بخش گایا گوش می‌دهد، درحالی‌که مادرش در حال مرگ از دود و حرارت در انبار شعله‌ور حبس شده است.

او غرغر کرد: «چیزی که نیاز ندارم، دروغ های بیش تر از طرف توئه، صورت چرکی. تو بهم گفتی پدربزرگ مامانم تو ۱۹۶۰مرده. غلط! تو بهم گفتی نمی تونم دوستام رو نجات تو رم بدم. غلط! تو بهم چیزای زیادی گفتی.»

خنده‌ی گایا صدای خش‌خش آرامی بود، مانند فروریختن خاشاک در اولین لحظات ریزش یک تپه.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

- من تلاش کردم کمکت کنم تا انتخاب‌های بهتری بکنی. می تونستی خودتو نجات بدی؛ اما تو هر قدم منو به مبارزه طلبیدی. تو کشتیت رو ساختی. تو به اون جست و جویِ احمقانه پیوستی. حالا اینجا گیر افتادی، درمانده، وقتی‌که دنیای فناپذیرها می‌میره.

ناگهان دستان لئو آتش گرفتند، او می‌خواست صورت شنیِ گایا را ذوب و به شیشه تبدیل کند که دست کالیپسو را روی شانه‌اش حس کرد.

«گایا.» صدای کالیپسو محکم و استوار بود: «بهت خوشامد گفته نمی شه»

لئو آرزو کرد که او هم می‌توانست به اندازه‌ی کالیپسو با اعتمادبه‌نفس به نظر آید. سپس به یاد آورد که این دختر آزاردهنده‌ی پانزده ساله، در واقع فرزندِ فناناپذیر یک تایتان است.

«آه، کالیپسو.» گایا دستانش را بالا آورد مانند اینکه می‌خواهد او را در آغوش بکشد.

بر خلاف وعده‌ی خدایان، هنوز اینجایی، متوجه‌ام. فکر می‌کنی چرا اینجوریه، نوه‌ی عزیزم؟ آیا المپی‌ها کینه‌ای هستن که تو رو تنها و بدونِ هیچ هم نشینی جز این دلقک نابالغ رها کردن؟ یا اینکه خیلی ساده فراموشت کردن، چون ارزش وقتشون رو نداری؟

کالیپسو مستقیماً از میان صورت چرخان گایا، به افق زل زد.

گایا دلسوزانه زمزمه کرد، آره. المپ‌نشینان بی‌وفا هستن. اونا شانس دومی نمیدن. تو چرا امیدت رو نگه می‌داری؟ تو پدرت اطلس رو تو جنگ بزرگش حمایت کردی. تو می‌دونستی که خدایان باید نابود بشن. چرا الآن تأمل می‌کنی؟ من بهت شانسی می‌دم که زئوس هیچوقت نمی‌ده.

کالیپسو پرسید: «این سه هزار سال گذشته رو کجا بودی؟ اگه آن‌قدر نگران سرنوشت منی، چرا فقط همین الآن به دیدنم اومدی؟»

گایا کف دستانش را بلند کرد. زمین در بیدار شدن کنده. جنگ تو زمان خودش میاد، اما فکر نکن که با تو توی اوجیجیا کاری نداره. وقتی من دنیا رو از اول بسازم، این زندان هم نابود می‌شه.

«اوجیجیا نابود میشه؟» کالیپسو سرش را تکان داد، انگار نمی‌توانست آن دو کلمه را در کنار هم تصور کند.

گایا قول داد، لازم نیست وقتی این اتفاق میافته اینجا باشی، حالا به من بپیوند. این پسر رو بکش. خونش رو بر روی زمین بریز و بهم کمک کن تا بیدار بشم. من تو رو آزاد می‌کنم و هر خواسته‌ای که داشته باشی بر آورده می‌کنم.

آزادی. انتقام علیه خدایان. حتی یک جایزه. آیا تو هنوز هم پرسی جکسون نیمه خدا رو خواهی داشت؟ من برای تو از اون چشم‌پوشی می‌کنم. اون رو از تارتاروس بالا می‌کشم. اون برای تو خواهد بود تا مجازاتش کنی یا بهش عشق بورزی، هر جور خودت انتخاب می‌کنی. فقط این پسر متجاوز رو بکش. وفاداریت رو نشون بده.

چندین نمایشنامه از ذهن لئو عبور کرد، هیچ‌کدامشان خوب نبود. در بهترین حالت کالیپسو او را در همان نقطه خفه می‌کرد، یا اینکه به خدمتکاران باد نامرئی‌اش دستور می‌دهد تا او را به شکل پوره‌ی لئو ریزریز کنند. چرا نباید این کار را نمی‌کرد؟ گایا داشت آخرین و مهم‌ترین معامله را با او می‌کرد، یک پسر آزاردهنده را بکش، یک خوش تیپش را مجانی بگیر!

کالیپسو با سه انگشتش ژستی گرفت و دستش را به سمت گایا نشانه رفت، لئو این را از کمپ دورگه به خاطر می‌آورد، محافظ باستانیِ یونانی در برابر شیطان.

- اینجا فقط زندانم نیست مادربزرگ، خونمه؛ و تو متجاوزی.

باد پیکر گایا را درید و به هیچ تبدیل کرد، شن‌ها در آسمان آبی پراکنده شدند.

لئو آب دهانش را قورت داد: «آه، منظورم رو اشتباه متوجه نشو، ولی تو منو نکشتی، مگه دیوونه شدی؟»

چشمان کالیپسو با عصبانیت سوختند، اما برای یک بار هم که شده لئو فکر نمی‌کرد این عصبانیت به سوی او نشانه رفته باشد: «دوستات باید بهت نیاز داشته باشن، وگرنه گایا برای مرگت تقاضا نمی‌کرد.»

- من - آه، آره. حدس می‌زنم.

او گفت: «پس ما کارایی برای انجام دادن داریم. باید تو رو به کشتیت برگردونیم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری